



پیغام عشق

قسمت هفتصد و پنجاه و هشتم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۱۵ گنج حضور، بخش چهارم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۴۱

محو می‌باید نه نحو اینجا، بدان

گر تو محوی، بی‌خطر در آب ران

ای انسان، بدان در این جا باید محو و فنا شوی، برحسب من‌ذهنی و همانیدگی‌هایت حرف نزن. نه این که نحوی شوی و فقط درباره اصول و قواعد آن‌ها صحبت کنی. اگر تو محو شده و نسبت به من‌ذهنی‌ات مرده‌ای پس بدون بیم و هراس در دریای یکتایی شنا کن.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۹۷۶

از حادثه جهان زاینده مترس

وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس

با فضاگشایی از جهانی که مرتب «حادثه» به وجود می‌آورد «مترس» چراکه این حوادث پاینده نبوده، گذرا و متغیرند.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۹۷۶

این یکدم عمر را غنیمت می‌دان

از رفته میندیش وز آینده مترس

این لحظه از عمرت را با فضاگشایی «غنیمت» بدان و به هیچ‌وجه به چیزی که از دست رفته «میندیش» و از آینده‌ای که ذهنت نشان می‌دهد «مترس».



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۲

مرگ پیش از مرگ اَمَنست ای فُتی

این چنین فرمود ما را مصطفی

ای جوان، مرگ اختیاری پیش از این که این تن بمیرد، رفتن به فضای امنیت است. چنان که این معنا را حضرت محمد (ص) فرمود. [منظور از مرگ اختیاری از کار انداختن تمام ابزارهای من ذهنی است.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۳

گفت: مُوتُوا كُلُّكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ

يَأْتِيَ الْمَوْتَ تَمُوتُوا بِالْفِتَنِ

پیامبر (ص) فرمود: جملگی بمیرید پیش از آن که مرگ در رسد و در آن حال شما با فتنه‌ها بمیرید. [یعنی پیش از مرگ اجباری و رفتن زیر خاک، هرچه زودتر نسبت به من ذهنی کوچک شوید و مرگ اختیاری را برگزینید.]

حدیث

«مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا.»

«بمیرید پیش از آن که بمیرید.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۴

همچنان مُرد و شکم بالا فگند

آب می بُردش نشیب و گه بلند



آن ماهی، خود را بدان ترتیب مُرده ساخت شکم خود را به طرفِ بالا و پشتش را بر سطح آب نهاد و آب، او را گاهی پایین و گاه بالا می‌برد.

[منظور از ماهی، انسانی است که با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، به وسیله ابزارهای ذهن کوچک و بزرگ نمی‌شود و بالا و پایین نمی‌رود بلکه مقاومت خود را صفر کرده، نسبت به من ذهنی‌اش هیچ شده و می‌میرد.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۵

هر یکی ز آن قاصدان بس غصه بُرد

که دریغا ماهی بهتر بمرد

ماهیگیران که دیدند آن ماهی مُرده است. بسیار اندوهگین شدند و با خود گفتند: حیف که بهترین ماهی مُرد. به عبارت دیگر وقتی من‌های ذهنی بزرگ متوجه شدند انسان با تجربه و زرنگی که فنون جهان من‌ذهنی را خیلی خوب یاد گرفته، تمام چیزهایی که بلد است را کنار گذاشته، فضا را باز می‌کند، همانیدگی‌هایش را می‌اندازد و نسبت به من‌ذهنی می‌میرد. بسیار غصه خوردند و با خود گفتند: حیف که بهترین انسانی که می‌توانست در خدمت خراب‌کاری‌های من‌ذهنی باشد، نسبت به من‌ذهنی مُرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۶

شاد می‌شد او از آن گفتِ دریغ

پیش رفت این بازییم، رستم ز تیغ

*بازی: حيله و نیرنگ

آن ماهی از اظهار حسرت و دریغ ماهیگیران شادمان شد و پیش خود گفت: نیرنگم مؤثر واقع شد. یعنی نقشِ مُرده را خوب بازی کردم و از شمشیرِ قهرِ آنان نجات یافتم.



[اگر کسانی که برای حمایت از کار اشتباه خود، از شما سؤاستفاده می‌کردند، دست از سر شما بردارند، بگویند او دیگر به درد کارهای من ذهنی نمی‌خورد و شما را رها کنند باید خوشحال شوید.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۷

پس گرفتش یک صیادِ ارجمند

پس بر او تُف کرد و بر خاکش فگند

*صیادِ ارجمند: صیادِ ماهر و حاذق

در این میان یک صیادِ ارجمند و ماهر او را از آب گرفت و از روی تحقیر و یا دریغ تُفی بر او انداخت و او را روی خاک پرت کرد، [بنابراین وقتی که آن ماهی بی‌مصرف شد، آزاد گشت و توانست خودش را به دریا برساند.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۳

این دمِ آر یارانت با تو ضد شوند

وز تو برگردند و در خصمی روند

اگر در این لحظه که روی خودت کار کرده و فضا را باز می‌کنی، دوستانت که من ذهنی دارند ضد تو بشوند، از تو روی بگردانند، دشمن تو شوند و با تو مخالفت کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۴

هین بگو: نک روز من پیروز شد

آن چه فردا خواست شد، امروز شد



به هوش باش و بگو: اینک روز پیروزی و خوشحالی من است که دوستان من ذهنی مرا نمی خواهند زیرا من های ذهنی نمی توانند حضور را تحمل کنند و آن چه باید فردا اتفاق می افتاد، زنده شدن من به خدا، امروز رخ داد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۵

ضد من گشتند اهل این سرا

تا قیامت عین شد پیشین مرا

*عین شد: آشکار شد.

اهل این جهان، من های ذهنی اطراف من، ضد من شدند تا من از دست من ذهنی رها شوم و زنده شدنم به خداوند، پیش از وقوعش برایم آشکار شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۰۶

پیش از آنکه روزگار خود برم

عمر با ایشان به پایان آورم

پیش از آنکه روزگارم را سپری کنم و عمرم را با انسان هایی که من ذهنی دارند به پایان برسانم و تلف کنم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۸

غَلَطُ غَلْطَانِ رَفْتِ پَنَهَانَ اِنْدَرِ آبِ

مَآئِدِ اَنِّ اِحْمَقِ هَمِّ كَرْدِ اضْطِرَابِ

آن ماهی نیمه عاقل، مخفیانه غلطید و خود را به آب انداخت و به سوی دریا رفت و جان خود را نجات داد. اما آن ماهی نادان، در آن آب گیر پریشان و مضطرب ماند. [منظور از ماهی نادان انسانی است که با هشیاری جسمی زندگی می کند و در درد



می‌سوزد، جبر من ذهنی دارد و فکر می‌کند حتماً باید در ذهن بماند. صبر و شکر ندارد و دردهایش را به گردن دیگران می‌اندازد، مسئولیت‌پذیر نیست و منتظر است یک‌جوری جهان عوض شود تا زندگی او هم درست شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۷۹

از چپ و از راست می‌جُست آن سلیم

تا به جهدِ خویش برهاند گلیم

*سلیم: در این جا به معنی احمق و کودن است.

آن ساده‌دل، چپ و راست و همه اطرافِ آبگیر را می‌گشت تا شاید خود را به وسیلهٔ من ذهنی‌اش نجات دهد و گلیم خود را از آب بیرون آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۰

دام افگندند و اندر دام ماند

احمقی او را در آن آتش نشاند

ماهیگیران دام گسترده و آن ماهی در دام گرفتار شد و نادانی من ذهنی او را به آتش درد و بدبختی و هلاکت کشاند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۱

بر سر آتش، به پشت تابه‌ای

با حماقت گشت او همخوابه‌ای

آن ماهی در میان آتش بر تابه قرار گرفت و با حماقت یار و قرین شد. همان‌طور که انسان‌های نادانی که من ذهنی دارند در ماهی‌تابهٔ ذهن در حال درد کشیدن و سرخ شدن هستند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۲

او همی جوشید از تَفَّ سَعیر

عقل می گفتش: اَلَمْ یَأْتِكْ نَذیر؟

* تَفَّ سَعیر: حرارتِ سوزان

آن ماهیِ احمق از حرارتِ آتشِ فروزان می جوشید و عقل در آن حال به او می گفت: آیا هشدار دهنده‌ای نزد تو نیامد؟
[همان طور که اگر انسان نیز پند انسان‌هایی مثل مولانا را نپذیرد دردهای من‌ذهنی‌اش زیاد می‌شود، هشیاری‌اش پایین می‌آید و در افسانه من‌ذهنی عذاب می‌کشد].

قرآن کریم، سوره ملک (۶۷)، آیات ۶-۸

«وَالَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ عَذَابُ جَهَنَّمَ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ»

«و برای کسانی که به پروردگارشان کافر شده‌اند عذاب جهنم باشد و جهنم بد سرانجامی است.»

[کسی که پند بزرگان را نپذیرد و در ذهن بماند در افسانه من‌ذهنی عذاب می‌کشد که این سرانجام بدی برای انسان بوده و او نباید این راه را برود].

«إِذَا أُلْقُوا فِيهَا سَمِعُوا لَهَا شَهيقًا وَهِيَ تَفُورُ»

«چون در جهنم افکنده شوند، [از شدت دردهای من‌ذهنی] به جوش آید و بانگ زشتش را بشنوند.»

«تَكَادُ تَمَيِّزُ مِنَ الْغَيْظِ كُلَّمَا أُلْقِيَ فِيهَا فَوْجٌ سَأَلَهُمْ خَزَنَتُهَا أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ»

«نزدیک است که از خشم پاره‌پاره شود. و چون فوجی را در آن افکنند، خازنانش گویندشان: «آیا شما را بیم‌دهنده‌ای

نیامد؟»



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۳

او همی گفت از شکنجه وز بلا

همچو جانِ کافرانِ قَالُوا بلی

او به علت این که دچار عذاب و ابتلا شده بود، مانند جانِ کافران که می گفتند: آری، می گفت، آری، البته که هشداردهنده و بیم‌دهنده آمد، البته که پیغمبران و اولیا همین‌طور بزرگان و عارفانی مثل مولانا آمدند ولی ما گفتیم که از آن طرف وحی نمی‌آید و شما بزرگان در گمراهی هستید.

قرآن کریم، سورهٔ ملک (۶۷)، آیهٔ ۹

«قَالُوا بَلَىٰ قَدْ جَاءَنَا نَذِيرٌ فَكَذَّبْنَا وَقُلْنَا مَا نَزَّلَ اللَّهُ مِن شَيْءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا فِي ضَلَالٍ كَبِيرٍ.»

«گویند: چرا، بیم‌دهنده آمد ولی تکذیبش کردیم و گفتیم: خدا هیچ چیز نازل نکرده است؛ شما در گمراهی بزرگی هستید.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۴

باز می گفت او که گر این بار من

وا رَهْمَ زین محنتِ گردنِ شکن

آن ماهی، یا انسانی که من ذهنی دارد درحالی که در آتشِ قهر و بلا می‌سوخند باز می‌گفت: اگر این بار از این بالای خردکننده و گردن‌شکن خلاص شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۵

من نسازم جز به دریایی وطن

آبگیری را نسازم من سکن

*سکن: ساکن شدن، آرمیدن، جای گرفتن در خانه.

من به جز دریا، به جز فضای یکتایی، در هیچ جای دیگر وطن نخواهم گزید. و هرگز در آبگیر ذهن منزل نخواهم کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۶

آبِ بی حد جویم و آمن شوم

تا ابد در امن و صحت می‌روم

من دریای بی‌کران را می‌جویم و بی‌نهایت خدا را انتخاب کرده، امنیت را از او می‌گیرم، و تا ابد در آنجا ساکن می‌شوم

یعنی به این لحظه ابدی می‌آیم و دیگر در آبگیر ذهن نخواهم ماند.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: سمیه

گوینده: سمیه

منابع: برنامه ۹۱۵ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



برداشتی از غزل‌های شماره ۲۱۱۰، ۲۱۱۱، و ۲۱۱۴ دیوان شمس، مربوط به برنامه ۹۱۳ گنج حضور

در برنامه ۹۱۳ گنج حضور آقای شهبازی سه غزل بیدارکننده و زیبا از دیوان شمس مولانا را تفسیر نمودند. در این غزل‌ها، مولانا لحظه‌ی قایم شدن هشیاری بر خویش پس از سفر طولانی هشیاری در سیر تکاملی خلقت را به زیبایی وصف می‌کند. لحظه‌ی تجلی عشق و زنده شدن انسان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

بانگ برآمد ز خراباتِ من

چرخ دوتا شد ز مناجاتِ من

عاقبه‌الامر ظفر در رسید

یار درآمد به مراعاتِ من

بانگِ زندگی از مرکز وجود انسانی که رو به سوی زندگی نموده و طالب زنده شدن به اوست، برمی‌خیزد. بانگِ مناجاتی که مژده‌دهنده گشوده شدن مرکز انسان است. ظفر یا پیروزی برای انسان یکی بیش‌تر نیست و آن دیدار روی زیبای زندگی‌ست. انسانی که به دیدار زندگی و وحدت مجدد با او برسد از زیبایی و کیمیای تبدیل او در شگفت می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

یا رب یا رب که چه سان می‌کند

دلبرِ بی‌کُفو مکافاتِ من

طاعت و ایمان کند آن کیمیا

غفلت و انکار و جنایاتِ من



کیمیای تبدیل، غفلت و اشتباهاتِ انسان که هم‌هویت شدن و ندیدن روی زندگی است را به طاعت و ایمان تبدیل می‌کند و در پی تقصیر یا کوچک کردن من‌ذهنی، انسان را به قصرِ عدم وارد می‌کند و درمقابل تمام خطاهای انسان در ذهن، او را از رحمت زندگی برخوردار می‌سازد. تمامی این برکات برای انسانی است که در وعده‌گاه ملاقات با زندگی حاضر شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

قصر دهد از پی تقصیرِ من

زله دهد از پی زلاتِ من

جوش نهد در دلِ دریا و کوه

از تبشِ روزِ ملاقاتِ من

حاضر شدن انسان در وعده‌گاه ملاقات که این لحظه است، دریای حضور در دل و کوه جان ذهنی را به جوشش نور می‌آورد. این جوشش برخاسته از آتش عشق خداوند است. آتش عشقی که اگر انسان هر لحظه پرده پندار ذهن را تقویت نمی‌کرد، تمام خیالات ذهنی و هم‌هویت‌شدگی‌ها را در دمی می‌سوزاند و پاک می‌کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

گر نبدی پرده، خیالاتِ خلق

سوخته بودی ز خیالاتِ من

جوشش نور و عشق در وجود انسان، حاصل زنده شدن انسان به زندگی است که در جان من‌ذهنی زلزله می‌زند. این انسان نوای طبل و علم عشق را می‌شنود و آتش عشق از دلش حتی درحالی که در نیم شب جهان مادی به سر می‌برد شعله می‌کشد زیرا او در میقاتِ ملاقات یا لحظه دیدار حاضر شده است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۰

در سپه جان زندی زلزله

طبل و علم، نعره و هیهات من

در افق چرخ زدی شعله‌ها

نیم شبان آتش میقات من

لحظه دیدار زندگی و انسان را مولانا بار دیگر در ابیات غزل ۲۱۱۱ دیوان شمس، به زیبایی وصف می‌کند. این لحظه‌ای است که هشیاری حضور در انسان پس سفر طولانی تکامل هشیاری در جماد و نبات و حیوان و ذهن، در «طور» یعنی وعده‌گاه ملاقات با زندگی حاضر می‌گردد. موسی جان، یعنی امتداد هشیاری زندگی در انسان در میقات یا لحظه دیدار آگاهانه با ماه زندگی حاضر است و ذوق وصالش از درک زیبایی بی‌نهایت یار از حد می‌گذرد. این لحظه تجلی عشق است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۱

بانگ برآمد ز خرابات من

یار درآمد به مراعات من

تا که بدیدم مه بی حد او

رفت ز حد ذوق مناجات من

موسی جانم به که طور رفت

آمد هنگام ملاقات من



ندای زندگی می‌پرسد این انسان بازآمده از سفر طولانی تجلی هشیاری و این نفس روشن مانند برق که نورش آسمان درون را پر کرده است کیست؟ و خود پاسخ می‌دهد که او عاشقِ مستِ ماست، او انسانی است که از گذرگاه‌های شناخت گذشته است و در طلبِ عشق بر سختی‌های گذر از هشیاری جسمی و زنده شدن به هشیاری حضور صبر کرده است. سرِ مست و نفسِ روشن چون برق از آن دل عاشقی است که از هجران یعنی اقامت در ذهن و آفات و سختی‌هایش، با صبر و خاموشی رهیده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۱

طور ندا کرد که آن خسته کیست؟

کآمد سرمست به میقاتِ من

این نفسِ روشنِ چون برق چیست؟

پُر شده تا سقفِ سماواتِ من

این دلِ آن عاشقِ مستانِ ماست

رسته ز هجران و ز آفاتِ من

سوز و نیاز و طلب انسان به وصال و میل به زنده شدن به ماه زندگی، انسان را از گذرگاه‌های غلبه بر من‌ذهنی عبور می‌دهد. زندگی انسان را به سوی خود می‌خواند و انسان دائماً بر سر دوراهی عشق و هشیاری جسمی انتخاب می‌کند. به دنبال انکار ذهن و وفادار ماندن بر پیمان‌الست، انسان بر جاودانگی زندگی زنده می‌شود. زندگی چنین انسانی را به خلعت و تشریف و پاداشش مژده می‌دهد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۱

آمده با سوز و هزاران نیاز

بر طمعِ لطف و مکافاتِ من

پیشتر آ، پیشتر آ و بین

خلعت و تشریف و مکافاتِ من

خلعت و تشریف و پاداشِ زندگی یعنی زنده شدن به جاودانگیِ زندگی؛ به دنبال نیست شدن به من ذهنی، اتصال مداوم به سرچشمه می ایزدی که دل عدم شده انسان است و درنهایت ماتِ زندگی شدن. انسانی که مست از خم می ایزدی باشد به جز رویِ زندگی نمی بیند و نمی شناسد. جهان مادی و هیاهوی اتفاقات بیرونی انسانی که ماتِ زندگی ست را به فضای ذهن و همانیدگی ها نمی برد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۱

نفی شدی در طلبِ وصلِ من

عمرِ ابد گیر ز اثباتِ من

از خُمِ توحید بخور جامِ می

مست شو، این است کراماتِ من

پهلوی شه آمده ای، مات شو

ماتِ منی، ماتِ منی، ماتِ من



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۱

بس کن ای دل، چو شدی ماتِ شه

چند ز هیپهای و ز هیپهاتِ من؟

در غزل ۲۱۱۴ دیوان شمس، مولانا لحظه دیدار انسان عاشق و زندگی را بار دیگر وصف می‌کند. بانگی آشنا از معشوق ازلی بر گوشِ جان انسان می‌رسد و جانِ اصیلش را زنده می‌کند. بانگی که ندای شاه زندگی است، همان وجودی که پیشگاهش سجده‌گاه انسان است. همان سلطان زندگی که جان ذهنی انسان را برهم می‌زند تا انسان به شناسایی اصلش زنده گردد، همان یوسف زیباروی کنعان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۴

بانگ برآمد ز دل و جانِ من

کآه ز معشوقه پنهانِ من

سجده‌گه اصلِ من و فرعِ من

تاجِ سرِ من، شه و سلطانِ من

خسته و بسته‌ست دل و دستِ من

دستِ غمِ یوسفِ کنعانِ من

انسان عاشق در لحظه دیدار آگاهانه با زندگی می‌پرسد حکمت سختی‌ها و زخم‌هایی که در این مسیر شناخت بر من رسید و دردهایی که با جان ذهنی‌ام تجربه کردم چیست؟ زندگی در پاسخ می‌گوید آن‌ها همه از روی تدبیر من برای آگاه کردن تو و زدودن همانیدگی‌ها از وجودت بوده است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۴

دست نمودم که بگو زخم کیست؟

گفت: ز دست من و دستان من

دل بنمودم که بین خون شده است

دید و بخندید دلستان من

گفت به خنده که: برو شکر کن

عید مرا، ای شده قربان من

زندگی به روی انسان عاشقی که وجود ذهنی اش را قربانی کرده است می خندد و می گوید شکر کن که هم اکنون عید تو فرارسیده است زیرا که در راه حق فنا شده ای. فنا شدن در راه زندگی، انسان را تماماً از جنس زندگی می سازد. هنگامی که صبح یا نور حضور در انسان طلوع می کند، چشمه آب حیات از دل عدم شده اش روان می شود. دیده گریان بیان زندگی از انسان است. جوشش شادی و عشق از مرکز انسان وجود درون و بیرونش را سیراب می سازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۴

گفتم: قربان کیّم؟ یار گفت

آن منی، آن منی، آن من

صبح چو خندید دو چشمم گریست

دید ملک دیده گریان من



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۴

جوش برآورد و روان کرد آب

از شفقت چشمه حیوان من

جوشش آب حیات از دل انسان عاشق، زنده‌کننده این جهان است. مولانا می‌گوید در تمام اجزای وجودم اثر آب حیات زندگی را ببینید. ابیات مولانا حقیقتاً جوشش آب حیات هستند که دل انسان را زنده می‌کند و ریشه ایمان را عمیق‌تر می‌گرداند. سدره ایمان یا عمق حضور انسان از همین آب حیات آگاهی و خرد که این لحظه از زندگی به مرکز انسان می‌رسد، سیراب می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۴

نک اثر آب حیاتش نگر

در بن هر سی و دو دندان من

آب حیات است روانه ز جوش

تازه بدو سدره ایمان من

مولانا از زبان انسان می‌گوید من بنده این آب حیات و میر آب که زندگی است هستم و بنده‌تر از من، دل حیران من است. حیرانی از جانب زندگی ست و حاصل زنده شدن انسان به زندگی ست. آگاهی ذهنی قادر به شناخت حیرانی نیست. پس بهتر است که خاموش باشم تا شاه نهان‌دان زندگی خود سخن بگوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۴

بنده این آبم و این میر آب

بنده‌تر از من دل حیران من



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۱۴

بس کن گستاخ مرو، هین خموش

پیش شهنشاہِ نہانِ دانِ من

با سپاس و احترام

لادن از کانادا



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com